



HARUKI MURAKAMI

1Q84

هاروکی موراکامی / ترجمہ می مهدی غبرایی

## فصل ۱

### آئومامه

## این ملال آورترین شهر دنیا بود

گرچه فصل بارانی عملاً تمام نشده بود، آسمان توکیو لاجوردی بود و خورشید نیمه‌ی تابستان به زمین تازیانه می‌زد. بیدهای معجون با برگ‌های سبزانبوه بار دیگر سایه‌های پرنرنگ لرزان بر خیابان انداختند.

تامارو دم در به استقبال آئومامه آمد؛ کت و شلوار تیره‌ی تابستانی و پیراهن سفید پوشیده و کراوات تک‌رنگ زده بود. قطره‌ای عرق روی صورتش نبود. همیشه برای آئومامه رازی بود که همچو مرد گنده‌ای در داغ‌ترین روزهای تابستان هم عرق نمی‌کند.

بفهمی نفهمی سری برایش تکان داد و پس از احوالپرسی که به زحمت شنیده شد، دیگر چیزی نگفت. امروز خبری از خوشمزگی‌های همیشگی نبود. جلو آئومامه در راهرو دراز راه افتاد و سر برنگرداند، عوضش او را یگراست به جایی برد که بیوه‌زن منتظرش بود. آئومامه حس کرد دل و دماغ اختلاط را ندارد. شاید هنوز هم از مرگ سگ ناراحت بود. پای تلفن طوری گفته بود 'یک سگ تازه می‌خواهیم' که انگار داشت گزارش آب‌وهوا را می‌داد، اما آئومامه می‌دانست این نشان‌دهنده‌ی احساس واقعی او نیست. ژرمن شپرد ماده برایش اهمیت داشت. سال‌ها به هم انس گرفته بودند. تامارو مرگ ناگهانی و دست‌پاچه‌کننده‌اش را هم به حساب توهین شخصی می‌گذاشت و هم مبارزه‌طلبی.

به پشت تاماروی ساکت نگاه می‌کرد که به پهنی تخته‌سیاه بود و خشم خاموشی را احساس می‌کرد که در درون او موج می‌زد.  
تامارو در اتاق نشیمن را به روی آئومامه باز کرد و منتظر دستورات بیوه‌زن دم در ایستاد.

بیوه‌زن گفت: «فعالاً نوشیدنی نمی‌خواهیم.»

تامارو ساکت سری پایین آورد و در را آهسته بست و دوزن را تنها گذاشت. کنار صندلی بیوه‌زن میزی بود و رویش تئنگ گردی با دو ماهی قرمز تویش قرار داشت - تئنگ بلوری عادی با ماهی‌هایی عادی و رشته‌های سبز جلبک. آئومامه بارها به این اتاق بزرگ قشنگ نشیمن آمده بود، اما تا به حال ماهی قرمزها را ندیده بود. حس کرد دم‌به‌دم هوای خنکی به پوستش می‌وزد و حدس زد کولر را روشن کرده و روی درجه‌ی کند گذاشته‌اند. روی میز پشت بیوه‌زن گلدانی با سه سوسن سفید بود. گل‌ها بزرگ و تپل و سفید بودند، مثل حیوانک‌هایی از سرزمین‌هایی بیگانه که توی خودشان غرق بودند.

بیوه‌زن با اشاره‌ای از آئومامه خواست کنارش روی کاناپه بنشیند. پرده‌های توری سفید پنجره‌های رو به باغ را پوشانده بودند، اما آفتاب بعد از ظهر تابستانی هنوز تند بود. در روشنایی آن بیوه‌زن خسته به نظر می‌رسید، حالی که برایش غیرعادی بود. در صندلی بزرگ فرورفته، چانه را روی دست گذاشته بود؛ چشم‌هایش گود نشسته، گردنش بیش از پیش چروکیده و لب‌هایش رنگ باخته بود. انتهای دو ابروی بلندش قدری افتاده بود، انگار در تقلا در برابر نیروی جاذبه تسلیم شده باشد. شاید نظام گردش خونس مختل شده بود: روی پوستش لکه‌های سفید پیدا شده بود. از آخرین دیدارشان انگار پنج-شش سال پیرتر شده بود و امروز، محض تغییر ذایقه، انگار عین خیالش نبود که خستگی آشکارش را نشان دهد. این حال عادی او نبود. تا جایی که آئومامه دیده بود، بیوه‌زن همیشه - با موفقیت فراوان - می‌کوشید ظاهر خود را آراسته، نیروی درونی را آماده‌ی حرکت، قامتش را خدنگ و حالت چهره‌اش را متمرکز نگه دارد و کلیه‌ی علایم پیری را پنهان کند.

آئومامه متوجه شد امروز در خانه خیلی چیزها عوض شده. حتی نور هم

یک جور دیگر شده بود. و تُنگ بلور ماهی، شیئی چنین عادی، با سقف بلند باشکوه و مبل و اثاث عتیقه نمی خواند.

بیوه زن مدتی ساکت ماند، چانه در دست به نقطه‌ای نزدیک آئومامه زل زد؛ آئومامه می دانست که آنجا چیز بخصوصی برای دیدن وجود ندارد. بیوه زن فقط به جایی احتیاج داشت که بتواند موقتاً به آن خیره شود.

بعد به نرمی پرسید: «میل داری چیزی بنوشی؟»

آئومامه جواب داد: «نه، ممنون. تشنه‌ام نیست.»

«آنجا چای سبز هست. اگر دوست داری، لیوانی برای خودت بریز.»

بیوه زن به میز کنار در اشاره کرد. روی میز یک پارچ چایی پراز یخ و قاچ‌های لیمو بود و کنارش سه لیوان گلدار به رنگ‌های مختلف.

آئومامه گفت: «متشکرم.» و سر جایش ماند و منتظر حرف‌های بعدی

بیوه زن شد.

اما بیوه زن مدتی دیگر ساکت ماند. حرف‌هایی داشت که لازم بود با آئومامه در میان بگذارد، اما اگر آن‌ها را در قالب کلام می‌ریخت، نکاتی که در این 'حرف‌ها' بود شاید به طرز برگشت‌ناپذیری جنبه‌ی حقیقی به خود می‌گرفت؛ پس می‌خواست این لحظه را، ولو مدتی کوتاه، به تأخیر بیندازد. معنای آشکار سکوتش همین بود. نگاهی به تُنگ ماهی کنار صندلیش انداخت. بعد انگار که به امر ناگزیر تن در داده باشد، سرآخر نگاه خیره‌اش را یگراست متوجه آئومامه کرد. لب‌هایش را که در خط مستقیمی چفت کرده بود، به نحوی سنجیده باز کرد.

«از تمارو شنیدی که سگ خانه‌ی امن مرده، نه؟ آن‌هم به صورتی غیرقابل

توضیح؟»

«آره، شنیدم.»

«بعدش هم سوباسا غییش زد.»

آئومامه بفهمی نفهمی اخم کرد. «غییش زد؟»

«فقط غییش زد. شاید شبانه. امروز صبح نبود.»

آئومامه لب‌گزید و خواست چیزی بگوید، اما اول چیزی به ذهنش نرسید.

«ولی ... از آنچه دفعه‌ی پیش به من گفتید... گمان کردم هر وقت سوباسا می‌خواهد یکی پیشش می‌ماند... توهمان اتاق... محض احتیاط.»

«بله، درست است. ولی زن به طرزی غیرعادی به خواب عمیقی فرورفته و متوجه رفتن سوباسا نشده. آفتاب که دمید، نشانی از سوباسا تو رختخواب نبود.»

آئومامه انگار که بخواهد ببیند درست فهمیده، گفت: «پس ژرمن شپرد مرد و روز بعد سوباسا ناپدید شد.»

بیوه‌زن سرپایین آورد. «تا اینجا یقین نداریم که این دوتا حادثه به هم ربط داشته باشند. ولی من خیال می‌کنم دارند.»

آئومامه بی هیچ دلیل خاصی به تُنگ ماهی روی میز نگاه کرد. بیوه‌زن نگاه آئومامه را دنبال کرد. دو ماهی در برکه‌ی شیشه‌یی‌شان نرم پس‌وپیش می‌رفتند و کمتر باله‌ها را می‌جنبانند. نور آفتاب تابستانی به طرز عجیبی در تُنگ بلور می‌شکست و این توهم را به وجود می‌آورد که آدم به غار اسرارآمیز اقیانوس خیره شده است.

بیوه‌زن به آئومامه نگاه کرد و از باب توضیح گفت: «این ماهی قرمزها را برای سوباسا خریدم. در یکی از جشن‌های کوچک بازار خریدم و او را با خودم بردم. فکر کردم برای سلامتی مفید نیست که صبح تا شب در اتاق دربسته نگهش داریم. البته تمارو هم با ما آمد. از غرفه‌ای این ماهی‌ها را برایش خریدم. انگار شیفته‌شان شده بود. تنگ را می‌گذاشت تواتاق خودش و از بام تا شام بهش زل می‌زد. وقتی فهمیدیم رفته، آوردمش اینجا. حالا ساعت‌ها می‌نشینم و ماهی‌ها را نگاه می‌کنم. فقط بهشان زل می‌زنم و کاری نمی‌کنم. عجیب است که آدم از تماشا کردنشان خسته نمی‌شود. هیچ‌وقت همچو کاری نکرده بودم - با این دقت به ماهی قرمز زل زده بودم.»

آئومامه پرسید: «حداً نمی‌زنید سوباسا کجا ممکن است رفته باشد؟»

بیوه‌زن جواب داد: «به هیچ‌وجه! هیچ قوم‌و‌خویشی ندارد. تا جایی که می‌دانم، بچه تو این دنیا هیچ‌جایی ندارد که به آن پناه ببرد.»

«امکان اینکه کسی او را به زور با خودش برده باشد، چقدر است؟»

بیهوشی به حال عصبی سری بالا انداخت، انگار بخواهد مگسی نامرئی را بتاراند. «هیچ! نخیر، گذاشته رفته. کسی نیامد به زور ببردش. اگر همچو اتفاقی می افتاد، یکی این دور و برها بیدار می شد. خواب آن زن ها سبک است. نه، مطمئنم خودش تصمیم گرفته رفته. پاورچین پایین آمده، آهسته در جلورا واکرده و رفته. بعینه می بینم. سگ پارس نکرده، چون شب پیش مرده بود. حتی لباس عوض نکرد. لباس های روز بعد تمیز و تاشده کنارش بود، اما او با پیژامه رفته. خیال نمی کنم پول هم با خودش داشته باشد.»

ابروهای آئومامه بیشتر گره خورد. «تک و تنها - با پیژامه؟»  
بیهوشی سر پایین آورد. «بله. آخرین دختر ده ساله - تک و تنها، با پیژامه، بی پول - تو دل شب کجا ممکن است برود؟ با عقل سلیم جور در نمی آید. اما به دلیلی که نمی دانم برایم چندان عجیب نیست. خدایه دورا حتی حس می کنم باید همچو اتفاقی می افتاد. حتی دنبالش نگشتیم. کاری نمی کنم، جز همین جور تماشای ماهی قرمزها.»

موقع حرف زدن به تنگ ماهی نگاه کرد. بعد رو کرد به آئومامه.  
«می دانم جستجویش بیهوده است. رفته جایی دور از دسترس ما.»  
بیهوشی چانه اش را از روی دست برداشت، دست ها را روی زانوها گذاشت و نفسی را که مدتی در درون سینه نگه داشته بود، آهسته بیرون داد.  
آئومامه پرسید: «ولی چرا باید دست به چنین کاری بزند؟ چرا باید خانهای امن را ترک کند؟ تا زمانی که اینجا می ماند از او محافظت می شد و جایی هم نداشت که برود.»

«علتش را نمی دانم. اما حس می کنم مرگ سگ عاملش بوده. سگ را دوست داشت و سگ هم دوستش داشت. دوست خوبی برای هم بودند. مرگ سگ - آن هم این قدر خونین و درک ناپذیر - ضربه ی بزرگی به او زد. البته برای همه ی اهالی آن خانه ضربه ی تکان دهنده ای بود. اما حالا که فکرش را می کنم، شاید مرگ سگ یک جور پیام برای سوباسا بوده.»

«پیام؟»  
«که نباید اینجا بماند. که می دانند اینجا مخفی شده. که باید از اینجا